



شهرام شفیعی
تصویرگر: ندا عظیمی

چاق



زن عمو



عمو جان



مادر



پدر



بابونه



خودم

داشتم می‌گفتم که هیچ کس دوست ندارد از عمو جان هدیه بگیرد. حتی زن عمو چاق و صبور که از هر هدیه‌ای خوشش می‌آید.

یک شب عمو جان برای ملکه هدیه‌ی بزرگی خرید. یعنی یک هدیه‌ی سالگرد ازدواج خیلی خیلی بزرگ.

– بروید نگاهش کنید... روی چمن‌ها پارکش کرده‌ام... ببینید چه قدر بزرگ و جادار است... رنگش هم بهترین رنگ سال است. خودم با دستمال خیس، برقش انداختم.

ما همگی دویدیم و رفتیم لب پنجره تا هدیه‌ی عمو جان را ببینیم.

مادرم گفت: «چه قدر شیک!... عمو جان برای زن عمو ماشین خریده. یک هیوندای نارنجی رنگ.»

عمو جان گفت: «دخترجان لطفاً عینکت را بزن تا درست ببینی... این هیوندا نیست... بزرگ‌ترین کدو تنبل شهر است!... خوردنش هم برای استخوان‌های بدن مفید است.»

بابونه که هنوز متوجه موضوع نشده بود، گفت: «عمو جان

یک روز عمو جان به من گفت: «پسر جان، اگر تو بهترین دروازه‌بان شهر بشوی، برایت هدیه‌ی خوبی می‌خرم... حتماً می‌دانی که من به چیزی که از دهانم بیرون می‌آید، عمل می‌کنم. حتی اگر آن چیز، یک آروغ باشد!... پس زودتر برو و بچسب به تمرین تا بتوانی جلو همهی شوت‌ها را بگیری.»

چیزی که لازم است برایتان بگویم این است: سلیقه‌ی عمو جان در خریدن هدیه، زیاد خوب نیست. یعنی شرایط گیرنده‌ی هدیه را در نظر نمی‌گیرد. مثلاً یک بار عمو جان برای پدرم، عطر خرید. پدرم فقط یک بار آن عطر را به خودش زد، اما بعد از آن، مجبور شد شناسنامه‌اش را همه جا همراه خودش ببرد. چون با آن بو، همه فکر می‌کردند پدرم زنی است که شغلش پرورش بز است!

راستش توی این خانه، هیچ کس دوست ندارد از عمو جان هدیه بگیرد. بنابراین من هم رفتم و چسبیدم به تمرین. باید روزی هشت ساعت، جدیدترین و سخت‌ترین تمرین‌های دروازه‌بانی را برای بازی فینال انجام می‌دادم. چون که تصمیم گرفته بودم حداقل شانزده تا گل بخورم!

هدیه‌ای عجیب و غریب که ممکن بود هر بلایی به سر من بیچاره بیاورد.

اما اشکال کار این بود که تیم مقابل خیلی ضعیف و بی‌رمق بود. دویدن آن بچه‌ها توی زمین فوتبال، مثل دست و پا زدن مگس توی مرتبای آلبالو بود!

باید خوب فکر می‌کردم تا راهی پیدا کنم. بله... تنها راه حل برای گل خوردن، این بود که دروازه را ول کنم و بروم دستشویی!

توی توالت عمومی، یک نفر تماشاچی نگاهی به سرپایم انداخت و گفت: «تو الان باید توی دروازه باشی... این‌جا چه کار می‌کنی؟... تو نباید توی توالت باشی پسر... تو دستکش داری، جوراب ساق بلند داری، زانوبند داری، ساق‌بند داری، آرنج‌بند داری.»

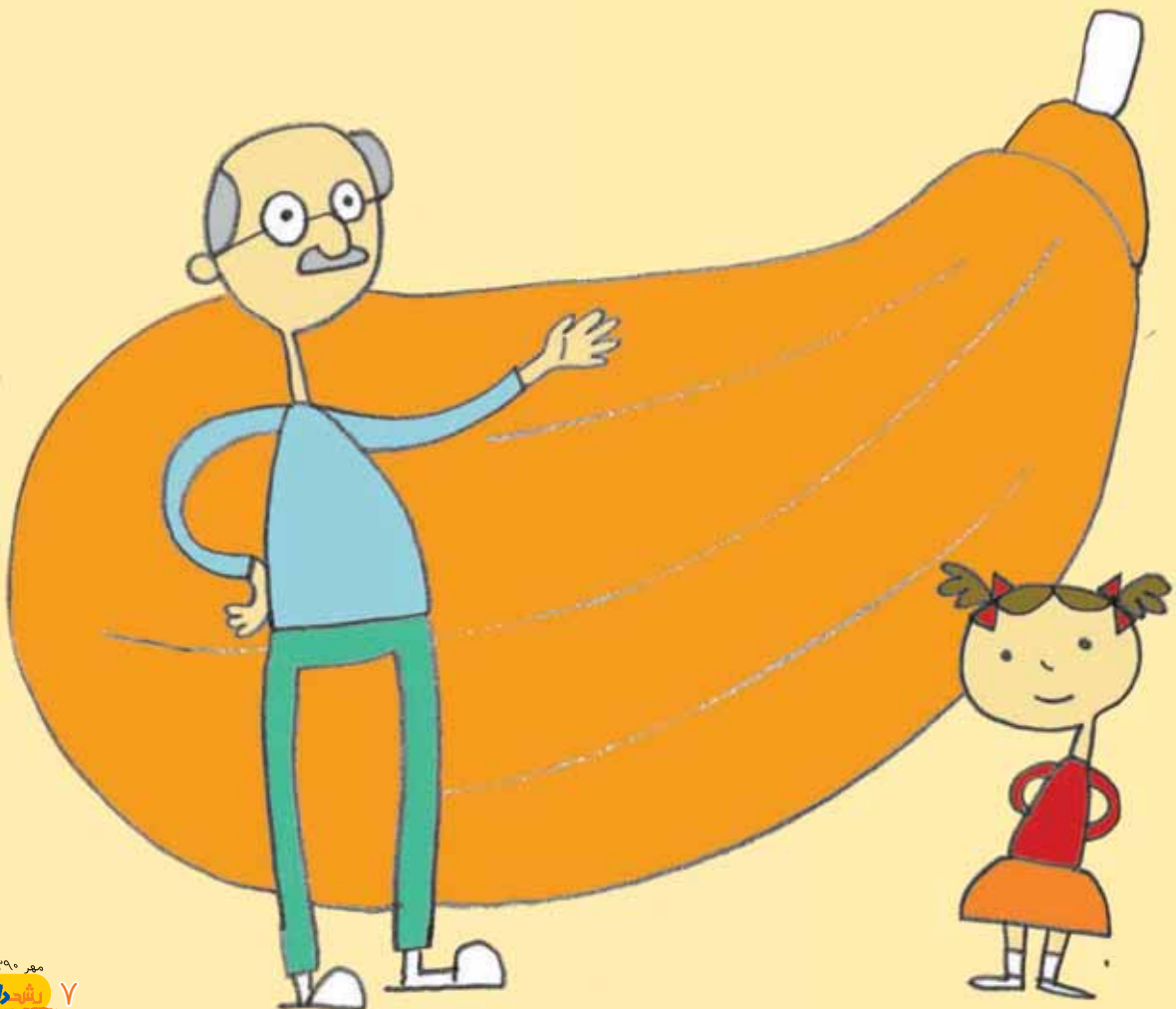
گفتم: «آره... ولی پوشک ندارم!»

فکر کنم لاستیک‌های هیوندا را دزدیده‌اند!»

زن‌عمو دست‌هایش را با پیش‌بند سفیدش خشک کرد و گفت: «کدو تنبل؟!... عزیز من پس چرا یک ماه پیش به من گفتی که بروم گواهی‌نامه‌ی رانندگی بگیرم؟!... من که قرار نیست رانندگی کنم.»

- به خاطر هیکل بزرگت... به نظر تو، جا به جا کردن این هیکل، مثل رانندگی مینی‌بوس نیست؟!؟

بگذریم. بالاخره روز مسابقه‌ی فینال رسید. من از همی اعضای خانواده خواهش کرده بودم تا بیایند و برای دلگرمی من، تیم مقابل را تشویق کنند! سیزده دقیقه از شروع مسابقه گذشته بود. ولی من هنوز هیچ گلی نخورده بودم. اگر توی آن بازی، گل نمی‌خوردم، بهترین دروازه‌بان یازده ساله در سراسر شهر می‌شدم. آن وقت، عمو جان به قولش عمل می‌کرد و برایم هدیه می‌خرید.





و خیابان، دروازه‌بان پیدا نمی‌شود!
بله... این یک فرصت دیگر برای گل خوردن بود. من دست پیرمرد را گرفتم و او را از روی نشانی به مقصد رساندم.

— ممنونم پسر... حالا برو یک سری به دروازه‌ات بزن...
من هم اخلاقم مثل خودت است. زود به زود به باغچه‌ی
گوجه‌فرنگی‌هایم سر می‌زنم!... البته اگر این میخچه‌ی
لعنتی بگذارد.

وقتی برگشتم، عمو جان از کنار زمین فریاد زد: «تو کجایی
قهرمان؟... شش هیچ به نفع تیم شما... فقط هشت
ثانیه به پایان بازی مانده!... به زودی جایزه‌ی عزیزت، تو را
در آغوش می‌گیرد!»



متأسفانه من بهترین دروازه‌بان یازده‌ساله‌ی شهر شدم.
بنابراین، روز بعد عمو جان بعد از تمام کردن صبحانه‌اش،
سیگاری روشن کرد و گفت: «حالا وقت آن است که من
به قولم عمل کنم. یعنی برای این پسر کک مکی، یک
جایزه‌ی خوب و جالب بخرم.»

با شنیدن این خبر، پدرم افتاد به سرفه کردن. عمو جان
بلند شد و گفت: «چی شد جوان؟... می‌خواهی برایت شیر
کاکائو بیاورم؟... فقط بگو با فنجان بیاورم یا لیوان؟»
— نه... فقط آب لطفاً...

عمو جان دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت و به طرف
بابا آب‌پاشی کرد.

— جناب عمو جان... چه کار دارید می‌کنید؟



وقتی به زمین برگشتم، هنوز هیچ گلی نخورده بودیم.
بازیکنان تیم حریف، با سرعت لاک‌پشت راه می‌رفتند.
لاک‌پشتی که شلوارش هشت شماره برایش تنگ
باشد!

شاید باور نکنید. اما توی آن بازی، من هر پنج دقیقه یک
بار به سرویس بهداشتی سر زدم.

دفعه‌ی آخر که برگشتم، عمو جان داد زد: «ممکن است
تو بهترین دروازه‌بان شهر باشی، ولی بدترین کلیه‌های
شهر را داری!»

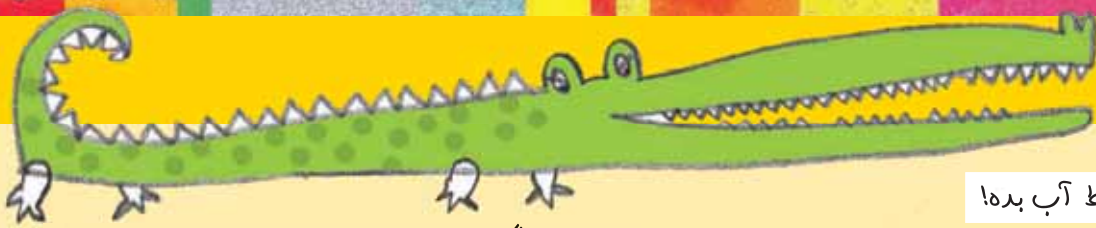
به هر حال من رفتم توی دروازه و پاهایم را باز نگه داشتم.
می‌خواستم توپ راحت از بین آن‌ها رد شود و داخل
دروازه برود. عمو جان از قسمت تماشاچی‌ها داد زد:

«چرا پاهایت را این طوری می‌کنی بچه؟... مگر کامیون‌های
حمل کاهو از این‌جا عبور می‌کنند؟!»

همین موقع پیرمرد لاغری با عینک بزرگ و دست‌های
لرزان، آمد جلو و تکه کاغذی را جلو صورتم گرفت.
— پسر، نشانی این دکتر را بلدی؟... می‌خواهم میخچه‌ی
کف پایم را عمل کنم.

من گفتم: «این‌جا استادیوم فوتبال است و من دروازه‌بانم
آقا... چرا آمده‌اید این‌جا نشانی می‌پرسید؟»

— یک بار وقتی بچه بودم، با قایق ماهی‌گیری‌ام توی
اقیانوس گم شدم. یک آقایی مرا نجات داد و به ساحل
رساند. شغل او دروازه‌بانی بود... یک دروازه‌بان واقعی...
امروز همه‌جا را گشتم. ولی این روزها دیگر توی اقیانوس



– خودت گفتی فقط آب بده!

خروس جنگی خریده بودید و توی اتاق خودتان از آن‌ها نگهداری می‌کردید. ما هر روز صدای جنگ و خونریزی خروس‌ها را از پشت در می‌شنیدیم. آن‌ها سر چیزهای

زیادی با هم اختلاف نظر داشتند!

عمو جان گفت: «اشتباه نکنید... من یک خروس بیشتر نخریده بودم. نفر دوّم در آن جنگ‌ها، خودم بودم!»

زن عمو با یک نفس بسیار طولانی، ریه‌هایش را پر از هوا کرد. این کار زن عمو، همیشه نشان می‌داد که در دسرهای زیادی در راه است. او در طول پنجاه سال زندگی با عموجان، آن قدر نفس عمیق کشیده بود، که ریه‌هایش مثل بالن شده بود!

– عزیز من... اگر می‌خواهی برای دروازه‌بان حیوان خانگی بخری، حداقل دقت کن که آن حیوان، گوشت‌خوار نباشد. پدرم با وحشت گفت: «چی؟... گوشت‌خوار؟... اگر حیوان گوشت‌خوار بخرید، از داستان شکایت می‌کنم... من به عنوان هفتاد کیلو گوشت، این حق را دارم!»

عمو جان سیگارش را با عصبانیت توی فنجان شیر کاکائویش خاموش کرد و گفت: «بین جانم، من فقط به این بچه قول داده‌ام که برایش یک هدیه بخرم. دیگر از کجا بدانم آن هدیه، شب‌ها جوجه‌کباب می‌خورد یا تخم‌مرغ آب‌پز؟!»




قسمت آخر داستان "هدیه" را در شماره‌ی بعد بخوانید.

اشتباه عمو جان به ما یاد می‌دهد:

درباره‌ی هدیه دادن به دیگران، دقت کنی. هدیه‌ی‌ها نباید باعث ناراحتی شود.



پدرم عطسه‌ای کرد و گفت: «حالا که بحث هدیه شد این را می‌گویم... شما برای ازدواج من و همسرم، یک دستگاه آب میوه‌گیری سوخته هدیه آوردید.»

– بعله... یادم هست... رویش هم نوشته بودم: یک دستگاه آب میوه‌گیری سوخته، برای روزهایی که نمی‌خواهید آب میوه بخورید. ازدواجتان مبارک! 

یادآوری این موضوع باعث شد مادرم سر یخچال برود و یک قرص اعصاب بخورد. بعد هم به عمو جان بگوید: «عمو جان، شما همیشه به ما لطف دارید. اما ما اصلاً راضی نیستیم به زحمت بیفتید. پسر من فعلاً به چیزی احتیاج ندارد.»

عمو جان دود سیگار بزرگش را به بیرون فوت کرد و گفت: «شما مادرها خیال می‌کنید بچه‌هایتان فقط به موز، بادام هندی و شربت ویتامین احتیاج دارند. فکر می‌کنید نتیجه‌ی خوردن این‌ها می‌شود یک دانشمند قوی هیکل!... اما من می‌دانم نتیجه‌اش چی می‌شود: اسهال!... البته شما به خریدن کفش تابستانی هم برای بچه‌ها خیلی علاقه دارید. اما تجربه‌ی من نشان داده که داشتن یا نداشتن کفش تابستانی، تأثیری روی اسهال ندارد!... خانم جوان، فقط منم که می‌دانم یک پسر کوچک، چه چیزی لازم دارد.»

بابونه با دماغ نوک تیز و مرتبایی پرسید: «یک پسر کوچک چه چیزی لازم دارد؟»

عمو جان قسمت خالی سرش را با انگشت شست خاراند. بعد گفت: «یک... یک چیز... یک... یک حیوان خانگی هیجان‌آور!»

مادرم با شنیدن این حرفه کیسه‌ی قرص‌هایش را روی میز آشپزخانه خالی کرد تا یک داروی به درد بخور پیدا کند. بعد گفت: «حیوان خانگی؟!... عموجان، شما پارسال دو تا